



www.rouzGar.com

## بی اسم یک

### منا متاجی

این یکی درست همونی بود که فکر می کرد.  
گفت: تو همونی هستی که فکر می کردم.  
برای همین دست همو گرفتن و راه افتادن تو خیابون و از اونجایی که هر دو عاشق روزای بارونی و پرسه زدن تو خیابون بودن هر روز همین کارو کردن.  
پسر فکر کرد اون با بقیه فرق داره.  
دختر فکر کرد اون با بقیه فرق داره.  
روزای اول کلی حرف زدن و کلمه واسه هم معنی کردن و راه رفتن. روزای بعد چون دیگه حرف همو خوب می فهمیدن شروع کردن قصه ساختن و شعر خواندن و راه رفتن.  
روزای بعدتر یه لغت نامه نوشتن که فقط خودشون دونستن توش چه خبره. بارون هم هم چنان می بارید. هر دو بی توجه به اطراف حرف زدن و حرف زدن و راه رفتن. اونقدر که موزاییک های کف هر خیابون رو بهتر از کف دستشون می شناختن.

تا این که روزی پسر گفت: نظرت درباره ی یه خونه چیه؟

دختر گفت: اونجا بارون نمی یاد.

پسر گفت: عوضش گرمه.

دختر گفت: فکر می‌کردم با بقیه فرق داری.

پسر گفت: منم همین‌طور.

درباره‌ی اون لغت‌نامه اگه می‌خواین بدونین، زیر رگبار سردی وسط یه خیابون خمیر شد.

---

## پی‌نوشت

— این داستان پیش‌تر در ماه‌نامه‌ی نقدنو، سال سوم، شماره‌ی ۱۴، شهریور و مهر ۱۳۸۵ چاپ شده‌است.